

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



وآلهم السلام
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين
الطاهرين

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13678

بسم الله الرحمن الرحيم

لا امة انى تو که عاشق تو گیتا باشند + مدحش بذوق جام صبا باشند + هند و باشند و بت پسته نگشته کافر نشوند
و گیتا باشند + لا امة انى تو که در مقام اعلی رفی + از کرسی و عرش نیز بالافقی + ادنی از عروج پایه قربت
این رتبه که در مقام ادنی رفی + پس از ستایش صانع مطلق و نیایش نبی بر حق قلیل البضاعت کشیده شد
محمود الایسته و الایسته بن نشی مجیدی علیمان خلف میرنشی ثابت علینا ابی این این لاناشارونق علینا سنا
تغصه ملاوان بخیر است اجاب البضاعت فاش النامس میدار که این خاکسار هندی ترا در که هنوز سواد روشن
نگرده است و بیاض با سواد بهر اصلاح پیش کسی نبرده طرز انشا طریقی و زبان پارسی چه داند الا انقد
که هست محض بتائید سرمدیست و اثر صلیبی که از ماضی تا حال کسی از بزرگان این حرف نشناس منقا
نبوده است هر یک فراخور استعداد خویش دیوانی مدقون کرده یا نثری فراهم آورده پس دیگر
گذاری این کرامت کبری که ایزد بے نیاز بدانش سر فراز کرد و بابرگان پیشین مساز بجهت
هست این پیچیز فرض عین است و از عمده آن برتوان آمد الا بدین صورت که چنانچه مراد از خوشتر
در سخن کرده اند من دیگران را سرخوش کنم و بفرمانبرس اجاب گوشم لاجرم درین هنگام که بگویم
صحبت بی تکلفانه با سرمدت جام سرخوش خلیل احمد صفوی صفی پوری که از چاشنی سخن چلا
یا نه و از نعمت معافی چاشنی برگرفته اگر چه او در منست لیکن بسبب همسانی تکلیف خردی و تکلف

بزرگی در میان من و او نیست گرم است این چند سطور بفرمایند آن طلیل طلیل در اتبل و چرخه
 استاد نگارش یافت و عم قیغی بن فشی باقر علیمان مرحوم که شاگرد مولوی احسان الله ممتاز است
 و در فن انشا استاد و سبقت پنج رساله از تالیفات و تصنیفات اوست و جمله آن شعله جانسوز
 فارسی و مرآت الجمال نشر مطبع شده است مینا بازار در مجتمع زمانه بازار نگاشته است همچنان این
 فقرات هم حسن رقم گرفت اینست که هر که به بنید عیب نه میند و بد انسان که من حق دوستی بجا آوردم
 حق من بجا آوردم دعا خیر کند که کل مومن اخوة و اصلاح فرماید و نه پندار که جواب است که
 گفته اند سگ تکیه بر جاس بزرگان نتوان زد و گزاف + لیکن اسباب بزرگی همه آماده کنی + و چون
 نامی دیگر زیاده بود و یغرقه ولایت سے لڑم فی البدیه اندرین باغ هر که سیر کند + باغبان را و کا
 خیر کند + و تار و نخ صوری که حسن معنوی دارد و بد بیکم نه رقم لڑم تار و نخ دو صد بود و هشتاد و بیش از هزار +
 که این نقش بسته پیادگار + و از منظومات را قلم که بهرزه سر است و فقرتی جمع آورده است
 مثنوی ماه شب آفرین خست دل با نطباع رسیده است و الحمد لله علی ذلک و بهو الموفق
 و العین علیہ الشکلاں بایک نعبه و ایماک نستعین + رفته اول و تلامزم مختلف ضمیمه
 است از یاد رفته + طائر باز و شکسته کج قفس گرفته + مجروح جراحت متقاطع تیغ تیرا بر دست خدا
 برال ناتوان خورده + و لبسته تبتی زخم تیر خورده چون ماهی بی آب به پیشمای گو ناگون جان سپرد
 سرمه در گلو کرده تیغ سیه تاب نگاه کا فر با جراحت شتر بکمر خورده نوک مرگان خونریز خورده ماه + سیه است
 باد + گلو گیر ملائی آتیز ناکامی + هدف سهام بگرد و ز دل گذارید نامی + غریق حریق بجهت سحر موج
 آتش خیزد و رسد + حریت سوزان ناکره آتشکده جان سوز و مجوری + کشته ترک چشم شمشیر آبدار
 ننگه در دست بخون مردم آماده + پانزنجیر زلف مشکین ختن بخت و کنار بطل اول است کتاده
 آتیزهای عرصه با نفرسای حیرت رسیدن منزل مقصود در عالم خیال + شنه لب دشت مشتتاب
 حسرت چشیدن جرع جان بخت جام وصال + سحر آه آتشین بهر شام و سحر در حین کهن آتش انداز
 مجبور باشک خونین صد کان لعل بهر تبار تصویر خیالی میثا ساز + دایع بکمر ناده تمنای دیدار +
 شر بدل آفریده آه آتش ببار + عاشق تسلیم زیر خور خار اشکات جانسان فرو آورده مستقل
 پای مستعدا کج خست کاری شمشیر خون آلود قاتل از جانبرده + از خود گذشته در بادیه گرم جوشی شوقی

شماوت بسایه تیغ آرمیده سمر از پاشناخته در وادی الماس خاکی پنهانی مکل مقصود چیدن حدیقا
 حسرت بپا خلیده، پنجان بناوک آه رفته در کار فلک انداز مهر و تمند بشود ناله زار غلغله
 در گنبد نیلگون بلند ساز، پتیده خاک خون تنای تپیدن از زخم شمشیر خوریز قاتل سفاک، سوخته
 آتش پنهان آرزوی سوختن انشم تیغ شعله فشان زهر آبجوش ظالم بیباک، دل از دست فتر
 پادمان تسلیم بای کشته، ستر در سیر دل بباد داده سودای در دسرخیده، در عالم تصور بخیال تنم
 نکلد مایه جرات دل شکسته، در عدم آباد تخیل تصور صورت دل فروز چشم تماشا بسته، لرا عجب
 سینه با سوز درون سوخته غم زده، در غم جان عزیز حلقه ماتم زده، بسله مایه در دوش انداخته
 خار در پا نده داغ بدل سوخته، بیدل چشم تری جان بوفناخته، کشته سوخته با غم دل ساخته
 بیجان خون ناموس در کوچه رسوائی رنجیده، خانه خراب رسوائی از خانه ناموس برانگیخته، محروم
 عمری بفریق لبه آورده نتوان در میدان ز در آرمائی از دست فلک پا خورده، محبت نش خور
 فرجام، غافل از آواز فارغ از انجام، بهیو ناکام، ولایت بدنام، که خون دل گریستن در یاد و یاد بخت
 شفق در جام فلک کرد و تیر آه سر کرد، لبش هزاران سوراخ نمایان بجام فلک، تا شور ناله تکیه
 گویش ماه رسد داغ بر جگر سوخته از ناتوانی لاله گردید، و تارنگ چهره زده و من خورشید غاوری دید
 دل تانش افروخته بنگ زرد و هم رنگی گردید، آسمان در تانش نیلگون پوش، و ابر بهار در غمش
 سینه پر جوش، پس از هزاران تمنای تجلی دیدار جوش رباسه صد موسی خیر و بهیوش کن، و
 بے پایان آرزوی جلوه رخسار حیرت افزای صد طور دل شعله فروش کن، نه چن نزدیکیان
 از بطن حرمان دور، و خاک بوسان بساط انجمن سراپا نور نخل ز پیاپی گلشن همیشه بهای خوبی
 سحر و جنای و نگین بوستان خوبی، آب رنگ گکاره خانه تیرسانی، رنگ و بوی گلستان جن
 صورت و چمنای سمرست، باده سیه مسته بخش حسن مست، غوغای جام سرشار خوبه دینی در
 دست لرا مضم شمعین سخته شکر دانی، آشوب لی بلای جانی، آه و پریشی چشم بیار، طوطی شش
 بطرا گفتار زلف و دراز و تطاول چشم و سیاه و نفاخل، ناهی که لاله در کاش
 صد مه بنان بیک عثمانش، مبدی صنی و آفت مبدی، اسون پیکان و جادو زنده، آنگه ناز را
 بناسش نیاز است، و ادا را به نیازش ناز کشندگان دم تیغ جرات آرمائی گکاره و خونریز

زنده مرد گر قناران حلقه سبز دینج زلف مشکبارش از ادا بد، جانما بسته یک تار دین
 کاکل نکست بار سانیه بر آفتاب ده غنیش، دلما شکسته نیم گاه چشم شوخ زاده فریب طغنه هرست
 شراب دوه ز کینش، تا آوازه حسنش آویزه گوش روزگار شده خوبان جهان حلقه بند گیش
 گوش جان کشیده ندو ما میت بر عنائیش بچار سوسه عالم رفته کفایان یعقوب صفت جوی خون از
 دیده کشاده بامید تماشای دیدار جمالش در سندر سیدند، پاسه نازیش را پشت بر روی گل
 گذاشتن موجب سرگرائی، چشم بپارنش را گاه بر لاله زار انداختن باعث ناتوانی، بر قنک
 خاک غنیر کوچه دریای خون شهیدان کنارش، پنجه چین را خون در دل افتاده، و بغیرت
 خرام شور محشر خیز قامت صد فتنه قیامت و راغوشش سر دوشه تار پادر گل، فریاد بان دست
 حفا آزمای ترک چشم سرگیگن عاشق بستم پامال کنش را سر سه در گلو، و سجده گذاران کافر کیش
 محبت جان به شوه ستایش امحراب حنار طاق ابرو، مسلیمان بنجاک خون افتاده حسرت
 نیم جلوه دیدارش را باده خون تنادر ایلغ، و حسرتیان پیش جان داده سلج یکا شاره
 ابرویش را دل بداغ آرزو داغ، و سوختگان شعله نسار شهنش، اتملی غل وادی این زوگنا
 و جیون زدگان حسن خرد سوزش را بخودی مجنون او به بخندین سرمایه، دیوانگان سکر
 پر نی فریش از بند خرد و فراگی آموز ازاد، از خود در فنگان بدیوانگی فرزانه جنونش، بستان
 درختین بسم الله بعل کن را استاد، کسی که در پرده حرم رنگ بنگین چین فردوس از پیشتر
 پایاب شده باوصاست، و مرغ دلی که چیز در هواست گلش سرابی روکش بگارین بوستان
 بهشتش پر زده قبله نما، قطاول طره درازی در کندش دید نیست که دلما سے خلوتیان آید
 قدس آئین یک تار سولیش آویخته، و دریت لعل نمک بر جرات دل رزیش شید سنی
 شور از جامهای عزلیان صومعه نه رواق فلک بر انگخته، لرافقه بقامت فتنه محشر در آغوش
 بخوبی هیچ روشن در بنا گوش، بچشم ناتوان بیماری دل، به تیغ ابروان بیرحم قاتل +
 به شعله کی چه خورشید خون، چون نری چوشت تر دشته خون، بجلوه برق را بیتابی آموز، و بنجده ام
 راه فریم جانسوز، بیا در فنگان از خود فراموش، بزم بخودی با غیر مهدوش، نشتر کر شده
 صد شور و فغان از جان بالافتیشان عالم قدس بر انگیزش جگر با خون کرده و تیغ عده چشم

سر در گلی فریاد یان شوخی نگاه کنش خون دلها خورده اسبلاان مستی ز شک چمن گلشن گلشن
 را بخیمال بی ادبی از سبلان تمپیدن عاری تمام و کشکان تیغ تیز روی غیرت مخبر برانش زلفت
 براحت در هر زخم بجان یافتن آرام و گلی که از خاک بر باد رفته بگره خون آلود حباب فروخته
 عاشقانش گل کرد و ران خون تمناخت و موی که از لاله زار شکفته بخون گرم حسرت آلود آب
 یافته شمیدانش بر آفتاب راز خیر یا سایه نشینان دیوار حرم رشک گلشن بازنگ بوی آتش
 پشت بفر دوس کرده و گوشه گزینان کوچه حسرت روضه رضوان معدوم انظیر اندیش
 بهشت گلشن روینا ورده زخم خار بیدادی که از دست جفا پرست مکران خونریزیش
 بد لاف و رفته گلیست که در گلشن آرزو شکفته و لوک پیکان جفائی که از دست نگاه سر مست
 کماندارش در جگر شکسته زبانیست که پیام جان بگوش عکس گرفته آشفته مفران خرداب روانش
 را از خروندی ننگ بی پایان و چینه کاران خامی بچنگی گزینش را از دانشوری نارایان
 بسیمستان بده جاندار وی بهوشی بخش چایه چشم مستش بر بخاران خراب چشمک زن و بر
 کشان روح افزای سر مست که جام لب لعش فارغ از خار سرخ و محن خاک نشینان در
 رشک جرم عشقش بر شکفتان بیت احرام خنده زنان و گوشه گزینان آستان غیرت سار
 چون عرشیان بر خوش نازان لذت انگاران زخم ناوک نگاهش از اندام جرات در پند
 و دل باشت سوختگان شعله سوزان چرخش از دو جگر در آه کشیدن عشق بازانش بپاک سار وید
 کامران و جاگد ازانش بدو سوز سیه و دام شادمان نشسته بخودی بیایان مصطفی چون نگار
 هوش در و سنی در و کشان چایه او و ساغری گرفتگان میکرده تاراج فطرت روحانی جرم
 خواران میخاک او تا بیکان جرم بیک جلوه دیدارش توبه صد ساله شکسته و دیوانه مشربان
 عشقش در آغوش دیوانگی از بند خود بر حبه سودا بس پیچیدگان زلف سیاه و غارتگر کاکب
 شک عطر آمیز نقش در زندان بخت سیاه بسله بخون اسیر و قار بدل شکستگان کان
 در از نشتر تنگ رگن لاس عشاق جاننازش کمال جرات کاری فارغ از علاج و تدبیر
 لواجی که از چهره گنارگون آتش عشق افزوش در دلمان تماشایان افتاده غیر از آب
 اشک نجواب جگر پرورده فروزه نشیند و شعله با که از سینه سوزان شراره آه عالم سوز

بیرون آگن سوختگانش سربالاکه فحید و از نیل باران دریا بار و آب جو نه نشیند + سیاه شنبو شنبو
 بد لهما آموز کی از او بی میتا بانی سرمایه تنش اندوختگانش + و برق شرر جز من تراز آگن کی از کتر
 پشماران داغ بینایی بدل سوختگانش + غاریاس پیافور رنگان بادیه جونک عشقباریش
 از گلاشت گلشن نگارین بهشت آثار منزل - قصود و در افتاده + و گل جنون بر سر زوگان داد
 مرد آزمای اخلاص از تماشای انجمن رنگین ترست بار خرو بر سنگسما به خور + می رساند و فوق
 عیادت را در محراب در بارگاه نیاز سجده ریز ساخته بامید و ذوق عفو حرام بیکران و قنوب
 بی پایان از شیر عظیمه کرم خطای عاشقان بخش باریافگان بساط فیض سناط با نواع خطیات پند
 و کونگون معاصی پنهان علاوه بر آثم آشکارا غنی بنظر خطای فاحش چشم عفو از کرم گناه بخش نذر آثم
 و بدین خیال باطل قدم بر جاده گناه که مستحق کرامت می کند گذاشتن - بصورت گداه تصور جمال جبار
 پیش نظر داشتن + و نقش ثانی بتشال آن رخسار دول فروز بستن + از روی گستاخی موسی و
 نعره ارلی برداشتن + و با وجود جواب لن ترانی خود را متحمل جلوه دیدار پنداشتن + بامید
 تجلی عالم سوختنش بدل آگن مژه بر هم نهادن + و پس از تکلیف تجلی چون موسی بهوش افتادن
 تمنای فروغ بوسه و آن تنگ در عالم خیال مردن + و باین ادبی فاحش و خطای آشکار
 گمان ترک ادب بر خویش نبردن + بگمان بر جی قاتل قتلوا من رحمته خواندن + و از رحمت
 آن معشوق عاشق بجفا آزما محروم ماندن + پیشین بختین بر عمار جام عشق بکطرفی شور
 انا المنصور بر آوردن + و یکشیدن اولین چانه غم را بر سر مهر مهر آن ماه عالم سوز باشک گلگون
 آشکار کردن + باندیشه اثر در دل سخت سنگ نالیدن + و بنیال ناله رسا و مبدع بر خویش
 بامیدن + تنها عشق زلف کافور ناز گل بلب لب نقش مصحف رخسار نه بستن + و رعایت این
 و آن نداشته رسته رندی که گاهی مسلمان و گاهی کافر بود دست بیکبار گستن + بنیال عین
 اکمال افعال سیاه که سپندش از سواد سکه دل جوان شاید دانه سپند فروختن - و باندیشه
 چشم زخم چشم ز گیس که چشم زخم میار کرده اوست بنا دانی دل چون سپند سوختن + از راه
 که گذشت اند خاک برداشتن + و بر دیده نابینا منت روشنی گذاشتن + و این خیال که در فراق
 جانان چشم بر غیر نفیقد در گذشتن و کوری دیده بعین مرد می منظر زنده داشتن بیعتاب

زلف مسل را زنجیر تصور کردن، و با سلسله میانی جنون از دست قطا و لاش شور برآوردن
 در زندان تاریک شب بجران که بشپیده اوست تنهای طلوع سپیده صبح نبودن، و علی الصبا
 ماتم زندان نداشته زبان بهشت سخن کشودن، در شبستان خیال واقعی زلف سیاه بچشم خوردن
 و زهره دل تر بر آس آب کردن و شمشیر قاتل را دم زندگانی گمان نبودن، و دور هر دمی
 یا ورستی بخت و مسا زنا قیمت نشودن، و برید صبار را با نیش بار و پرده را ز علی العجب
 فرستادن، و اندیشه تغییر اثر تحت نازنینان حرم را در دل رفته تدادین و بنارسائی آن
 آستان چنان از نظر مردم در عالم خیال برآوده حرم پاکداشتن، و پس از دریافت منزلی مقصود
 طوافش با طواف آن آستان رشک حرم پنداشتن، و بوسی برپای سگ کوچه آن رشک
 لیل و شان کمال ادب نزدن، و باین ادب چون محنون از در دل حسد و شیدین و مهر
 بر لب نزدن، و از همفرضی آن سرایان از برقیب فتنه پرداز فرزند نبودن و علی الرغم جاده سلیم
 و رضای دوست راه پیچودن، و به سلطان مسلح ناز طرز پیش تقییم کردن، و خود را مستقر
 بگمان آوردن و خیال کف پای خار حسرت در دل نهان و نشتر شکن برگ گل بویدن
 و جامه عریانی پسندیده در دشت جنون از گرد میان لباس خاکستر پوشیدن، و در آوازه
 جنون از سرزنش خارجیان آمده با کف پاشگستن، و خیال مشابهت آن بزرگان دراز
 دست بجز بزل عقابان گذارن بستان، و در کوچه رونق بازار گلشن بهشت شکن جوی خون از دیده
 روان کردن، و اندیشه آلودگی پای خاک بساط بوسان و در دل نیاوردن، و در هر نگاه
 تصور پروانه جان را پروانگی گرد سرگردیدن آن شمع دل افروز داده بال و پر سوختن، و
 و شمع خیال آنگه مباد آن بی نیاز از سوختن پروانه جان محمول بخیال بلند نامی در زمهره و خفا
 کنند غیر فتن، و بامید آنگه جلگشت چمن قدم رنجخواه بند فرزند بچیل، و همصغیری عناد و شوق
 دیدار برآه گلستان تاختن، و رخ از خرد تا فتان آن شاه ترکان نرد فریب باخفتن، و از آنکه
 سینه آتشین را بد اخماس رنگین رشک گلزار کرده اند منت پذیر نبودن و از سیکه
 بسیار گذار چمن منت بی پایان رطب اللسان نشد چمن استغفای تقصیر بر آستان نیاورن
 بامید آنگه شکی از دست تاریک که در خجسته خرد تا فتن رسیم دستان جلدست او نیست

تست دیوانگی بر خود گذاشتن و ملاطمتان فرزانه از دیوانه شناس را ازین فرزانگی دور از دیوانگی نفل
 پنداشتند میان نارین از دلیله که مردم پنهان را پس از هزاران مویشانی بوسی باریک
 که یک سر مویش نیز نیست و اول و بر دهن شیرین رشک چشمه جان بخش خطه که از دیده تنگ
 چشمان حیران غیب پدید است تست عدم نهادن و در شبهای فراق بناله خار اشکاف خوب
 از چشم همسنگان ربودن و پیاپی تا موس عشق اندیشه اعلان از پنهانی لفت نمودن و در
 عالم تعویذ و کجماں سیه مستی نشسته هویت بشاطلی طره شکن در شکن پر دامن - و اندیشه آله بنا
 تا موسی که جانهای قدسیان آویخته است گسیخته شود ساختن و پرده چشم شاق را فرشته اه
 کرده پامی نازنین را تکلیف خرام بعالم مثال آدن و در گمان آگاه سباده و آغار بایه سرگان
 کف پامی نازک آزاری رساند نیفتادن از کشاکش محبت مرگ آرزو کردن و مرگ
 مسخران جهانان عالم حسن بدل نیاوردن و در خلوت که خیال بر قیب کجماں از راه خصوص
 در افتادن و از جلوه رنجاوی جانان که در هر دم حریف بخت بیدار است و در افتادن
 تکلیف بدگمانی خلوت و جلوه تا تخیل همراه بودن و دامن پاک اوا همه طبیعت بلوت بدگمانی
 آدن چشمه را که از بیماری نا توانست قاتل گفتن و گوهر پیش برگری که حیران کرشمه موسی بجا
 اوست سفتن - هنگامی که نشسته برگ خون زنند باز نشسته آسیب خود را با مهابت سپردن و
 بسایه آن خورشید عالم افزون پناه نیاوردن و گوهر گرامی جان محترمانه نثار فرق مبارک داشتن
 و نقش تمنای این معنی بر لوح صمیمت تصویر بستن و بر خم نخبه نفاک چون تک خطر فان پیدین و
 فپای استقلال در دامن صوری کشیدن و بمنت آنگه آئینه کول را که جلوه گاه صورت خورشید
 جیسا بود صد پاره ساخته و در پاره جلوه تازه انداخته لب کشادن و کجماں حیرت به جان پاره آئینه شمال
 زبان به سپاس جلوه نمائی کشاده مهر لب نهادن و معترف بود و عجز در کسار و خاک سادی و زخم را
 دیند هفتامی گردانده زلفی که سلسله جبینان سر نشسته محبوبیت و زلفی که سر آید برای حسن خجسته نیست که
 خورشید درخشان کی از آئینه طالع اوست و در بنگر گویی که نور علی نور در شان او و با بر روی که شمشیر اوست
 بر دل خورده و چشمه که آید از بیماری عشقش جان سپرده و بیتی که اصف امر اقل است و بهر خان
 و پیکره که جلوه صحنه تملی طور است برای از خود رفتگان و بدانی که پیکره وی را از سخن سپرد

نکشاده و بوی که مسیح بر تشک اعجازش جان داده و پرونی که پاک گوهرش خوانند و فی نه آزارده
 را بهش داند و بپاچی که زخدهانش گویند و آب حیوان از وجودش و لطیفی که زیر لب است و ناسخ
 عقیق است و بگره‌ای که صراحی پیش او سرگوست یا بر تشک آبن درونش از سر عمل پرغون و
 بدوشی که صفا پرورده است و وینا زوی که شمع کافور سے آتش تشک بر کرده او بدستی که
 هر روز رنگین بجای تازه خون عاشقان میشود و به بختی که در هر مفتحه یک لاله از هر شاخش نمایان
 بسینه که تقدیمش را متاع روی و سبت چمن نسیم است و به بختی که پشت پناه چمن صفا گلین و
 بوی که میانش گویند و در میان نیابند اگر بگویند بساقی که لطافت را تا سر کرده و بپاچی که
 هر دم رفتارناز سر کرده و بگره چشم جادوی زاهد فریب و به بختی که بر روی برسم زن هندگانه
 صبر و تسکین بشکر ریزی عمل بشکر گفتار و به بختی که خنده نمک بر جراحت بار و با شاره چشم سیا
 خونریز و به بختی که شور قیامت انگیز و بخامی که این زلزله الساعه شئی عظیم اشارت بدانست
 و لبه پای که سر تا پا صورت جانست و معنی و نفیست فی من روی از و عیانست و گناه این
 سراپا خجالت از کرده خود شرمسار به بخشند و بذیل عفو مروت پوشند و و منها به رضامندی
 درونی گفتا کرده و به بافتگانی که بجز بوی سربازی بوی در سر ایشان نه هیچ یونیم اند و بختگانی
 که بجز غم جانان نمی دامن خاطر آنها کشیده و بختگان سایه تیغ قاتل از شور محشر سر بر میاور و
 باز خود رنگان اندیشه رضا جوئی و لیر نازک مزاج از هر دو عالم بجز بدیوانه مشربان حرف غلط
 فزائگی بکار و چون از صفحه دل سترده و به مجروح دلان شمشیر خونخوار محبت دست قاتل
 بطلب آب تیغ نیاز زده و به شراب خون دل آستان از نشئه مرگ تا صبح محشر سر بر بیاورده
 و باز آریان بر سبزه باری عشق افتاده بجز لغت جگر تادم واپسین غذای خورده و به بختگان
 پای عوالت در دامن دل کشیده و به بختگان دلان از سوز درون آفریده و به بختگان درونان
 سرکش عشق آب گرم تشک از دیده ریخته عکسین و به بختگان از آتش دل و تشک
 در آب و آتش جاگزین و به پروا گمان جان نثار شمع جمال جهان آدمی اجمن سوز و به آتش
 پرستان آتشین چهره تشک گنار عالم افزور و بکافری که آتش پرستی کار است و به آتش
 غایتیدن سزاوار است و به پیش نصیبان سحر که چه قاتل خون آشام و بنا کاهان تشنه لب

خون حسرت آرزو در جام بکشنگان خنجر تسلیم در رضا بصا بران عرصه مصیبت و بلا لبس رنگ
 زوگمان کوه جانگاہ چون فریاد آرزو جان شیرین تلخ گامی سپرده و بیا در گل فرو رفتگان کوچه
 خون زمین محبت ضربت صد تیشه بیا بر سر خورده بگر فنگاران زنجیر چو پیچ کاکل شکن در شکن +
 بسوختگان شعله تاب و زتاب چهره آتشین آتش بدل انگن + شکسته دلان کج ادای شاد جفا
 بمو میای محتاج و منتظران نگاه ترحم علی الرغم آرزو خندان بگردوز میگردان آماج و بفسرده
 سرزمین ترک شمشیر در دهنش بقتل عشاق آباده + بصادقان جانبا ز منت پذیر تیغ کشتی قاتل
 سر بیا در فتاد داده + بشیر و ان منزل بی میل و مرحله خودی تصور جانان تاج محشر هو سن
 نیامده + و بیامده کشتان جام سرشار سیه سستی محبت غماز بعالی ظرفی جوش نیامده + بنوا سخی بیلا
 شکرهای گل خسار رنگ عناول + بزخمه ریزی عند لیبان گرم نوای از تیغ تنهای گل
 بفرورفتگان لجه خودخواه عشقباری هزار دست و پا زدن بر کران زرسیده + و بلا نصیبان
 دشت جانسوز افت با همه تشنگی بی سواي خون بگر نه نوشیده + بکشنگان حق محبت ادا کرده
 بدین بیت تر زبان مرزا منظر علیه الرحمۃ آن کشته چ حق محبت ادا کرده بگر ببرد
 و باز و قاتل دعا کرده بجای اداگان اظهار مدعا کرده بدین شعر طرب لسان بیت کمال
 مرتبه عشق آن بود جای که جان سپارد و اظهار مدعا کند + بدیوانه عاشقان از جوش جنون
 جامه چاک کرده خاکستر بدین مالیده لباس قلندرانه در بر + فرزانه دیوانگان تمنای میلا
 خاکساری گزیده در کوی جانان جا گرفته از سیله ملاست جگر بربار نرندان عشق کفر سوخته
 ایمان خراب کن + بنظر آره ستان جمال رشک تجلی طور زهره آتش آب کن + به آتش دلان
 همه آن سوخته جلوه دیدار یار بر تنم این نغمه جانفرا سرخوش مرزا ناطق غفره انداخت
 از بر تو دیدار کسی بکیر ما + بعد ازین چشم کلیم الله و خاکستر ما + و شعله حسن سوختگان خاکستر شده
 از سوخته دهنه نجات نیافته حسرت این ترا نه و کفن غالب دلموی مرحوم سوز عشق
 تو پس از مرگ عیانست مرا + رشته شمع منوار از رنگ جانست مرا + منتظران در رگ نهشته
 از ناله و آه باز ناستاده و انتظار برید صبا خاک بر سرافشانده + بنوا نرندان کتب عشق را
 نفست بیا بر آسوده سجالات غم متکند زنده بجز الف ایذا حریفی خوانده + بسپا سکران جراحت

تیغ قاتل جفا پرور این نغمه نوا نیز لعل را قلم زنده ام زان سبب آید و هست که مانند نفس در گری
 و پی دم تن تو روانست مرا به بخون جگر آشفامان سوخته فراق و گنجها نذر این بیت ترانه زین لعل
 دست غالی نشد از رحلت مجنون که هنوز به مجوس سوخته خون دل آشفامی هست به بدل از او جان
 و قاپرست از کرده خود شرمسار چنان ناله موس عشق و فاپرستی پیشه کرده بجان سپردگان پس از
 مرگ جانی تازه یافته بهر عشق حریف بر زبان نیاورده اکبر تر زبان فراخ حوصله بحریف
 شکایت جفا پرور می دلبر سنگ ز زبان نکشاده بهر ضایع جوین همشوق بار قیاب همروش که بشود
 و مال را در دل راه نداده بامید واران چشم در راه فرست کرده با انتظار مقدم جانان در بند
 بشهر مساران دین باخته میان در فراق نسوده از سخت جانی اندوهناک دردمند بهجودیت
 گذران تاز بوجهر نیامدن از عهده ناز بردار سپشمان بدرود دل گرفتاران از بند علاج
 آزاد و بدر و بیدریان شادمان به شب نده داران مرده تن لب بدعای شونخ سنگ گزاشده
 از یاد احسان تیغ جفا بر سر گذاشتن قاتل می نیا سوده به بیدار مغرور شب تا صبح غنچه بهجا چو
 دریاد جانان بهیوش شده علی الصباح بخود باز آمده تبیین نیاز بدعای حرم قاتل بر آستان
 از حرم از آئین فرسوده به پروردگان آغوش حسرت هم آغوشی معشوق بدعا باوار گنج داشت
 جنون چون شب روز بادیه بیابا به سر خردیان انجمن عشق برنگ زر نازده به خرد و بک
 چهره کشیده و دیگرم جویشان مجلس الفت بدم سرد جانی در رگ و پی محبت و میسده +
 نیا نگوهر نشان که که نم عجب بنگ این بعد از یک بکشانید و خطیاست پنهان و جراتم آشکار
 به نیک که کم آناه بخش معصیت آمرز معاف نمایند و رنگ کدورت از آئینه فاطم زبده آینه
 آئینه را زین زخم آوارا نفرمایند تا صورت عفو در آئینه دل سایه افکند و کدورت را در
 صفای نرود چشم دارم که هم ز روی کرم مکرمت عذر خواه من باشد و دوستا نیک
 کنی محروم تو که باد نهمنان نظر داری آبی تا قطره ناب کرم در صدف دلهای کریمان گوهر
 می گردد و تا جوهری به از فیض بخشی خورشید در معدن می خندد و چشمه کرم و معدن چنان
 بجوهر و ابهری به اولانی متلالی به دنیا موج زن و مهور باد و چشم زخم زمانه از زوکی اثر
 رفته تانی در تانم میگذرد جگر خون دل آشفام باد کمالی به خاک حسرت حقیقت

سرخوش نشسته الفت بی می و جلیم دست ستیز بدمان خیال در آویخته + مدحوش فرق حقیقت
 در محراب در پیچانه الفت بنون انگیز حوصله آزا بسجده نیاز خم کرده + سالک قدم ارادت
 بنجاده بی میل و مرحله محبت پیچانه بخودی بخش از هویش را بگیرم روی افشوده + آرزو مسند
 طرح صد میکده حسرت آرزوی یک پیچانه راج روح افزا از دست ساقی جان بخش دلربا
 در آب غیبه عالی ظرف کشیدن صد خمخانه و در داده تلخ فراق خون دل ز دیده ریزگار سرست
 می بحر لیغان بخش شور بر نه انگیزه + محمود جام شراب تو به شکن حسرت بیک گردن خیم سیت
 جسا رمی تلخ روشن بی تو غمی بزم حریف از سر شکستن + سیه مست ساغر گلغام با ده بر زو
 تمنای یک بوسه لب لعل شکرین جانداروی بیمار ان مرص عشق شور انگیز نمک در پیاله میوثر
 افزای خرد افکن لرا اتمه صد میکده در دست آشام + محمود غمت ز صبح تا شام به محمود کلام
 هیچ دانی + صد جوش بخاطرش نهانی + چون می خیم اندرونش پر جوش + یک جوش بهر احوال
 هوش به از ساغر عشق می کشیده + رونی تو بخواب هم ندیده + صد گونه تبش بدل نهافش
 صد کرب عیان ز صمیم جاننش خوننا به فلک بجام او رخت + شور از دل و جان او بر انگشت
 ننی هوش بجای ننی خواست + از زندگی نو دااست یا سش + سیه مست پیچانه عشق صنم غیرت
 بتکده آرزو خاک بوسه یرمغان اینین الفت لعل در آرزو + ز نار پشش بگولسته رشکشان
 کلیسا پرست بر همین صنم قنقه محبت بر زمین کشیده غیرت بندگی صلمان شهر آشوب و ستم
 آتش پرست روی آتشین مع آتش مزاج در کعبه دلهای اسلامیان بگیناه آتش زان
 بر عه خوار گردن خیم سیه مست بجای می خواند + در ساغر درویشان افکن + بر همین نا
 در بگولسته بچانه در هوشه + کافوت پرست قلبسای دیوشی + نیم سبل در میکده چشم مخور قاتل
 بیجا یک به تیغ نگاه بزموت شده مستانه بخون پییده + بیتاب در الفت سلقه مست کما دیان
 شکن چاقه از پیانه کاسرانی بر خاک ریز می نیارمیده لرا اتمه درین میخانه ویرینه بنیاد
 میغان را از سر نو کرده آباد + آن میخانه آشوب حاصل به بستی منزلی میخانه دل به
 منان آرزو و حسرت در دو وجه که از جانها بر آرد هر سیکه کرده در آن قاتل منان خانان
 بود پیر میغان عشق بد آموز به زو دست هر معنی ساغر گرفت به بهر ساغر نشاطی برگرفته

بستی با دۀ الفت کشیده به بدن پیوند خود بینی بریده به زهره مشرب الفت غلوی کامل
پیدا کرده عاشق نشسته دل بر سنگ ملامت و رسوائی خورده به نیازمند تسلیم بیاس
ارادت جانان چون صراحی به پیش ساعز مگون ساخته خسته جان در بنم حریفان چون نشسته
با دۀ ارغوانی جسته نهاد خون ساخته سر آشفته بنگایت محبت دوداد خانان بر آب از دیده
رسیده به شیفته بتعلیم جنون خانه خراب کن پیوند فرگسیخته میخوار بشو به چانه الفت در عالم آب
جا کرده بیمار در مجوری را بدار و می صوری و واکرده صادق نفس بجاروب مکرگان
چشم دل تشنه خاک الفت از دیر مغان الفت رفته با دۀ مردانگن بفیض ساقی عشق خود
راز در دل نهفته کشته شمیر می ناب جوین داده نگاه کرشمه زانجاک و خون حسرت تیره
بحریم و گناه مورد عقوبت و سزا مجروح تیغ ختاب ولایت بیتاب پس از هزاران آرزو
خاک بوسی آستان آسمان و تار و فراوان تمنای ادراک شرف دیدار زندگی آناهیت
بارفت به شیه نشینان محفل حسن منزل و مجلس عشق مشاکل لرا مته آن ساقی سست چشم
بهشیار به از ساعز حسن مست میخوار به پیانه ناز در گفت دست به سر مست و سیاه مست
و بدست به دور لب و گردانی به پیانه آب زندگانی به حبش بگردد زنده شراره به دل
مست شود بیک نظاره به رنگین بچمن پیاله در دست به از گردن چشم آن سیه مست
چشمش بغیر و به پرستی میخانه هم زندمسته به شد مست سبون ساقی خام به افتاد دست
نشسته و جام به صد زهره بنار آب کرده به صد میکده را خراب کرده به عالم همه سیه پاوه
میخانه تاب داده او به از مست نگاه او خروشان بهستان و مغان و میفر و شان به رنگین
رخ او بهارسته به گلگون او نگارسته به اندکی از در و دوری و اسنود به از رخ مجوری شمع
می دبه به پاره از داستان حیران و نختی از افسانه حرمان به عرض عزم می آرد خنجر
یاد آن روز که در دیر مغان جایم بود به گوشه میکده چشم تو ما دایم بود به یاد آن روز که مسکانه گزینی
و رستم به جم و پالغز به میخانه در از لایم بود به یاد آن روز که مست می عشرت بودم به گوشه خلوت
وصل تو کایسایم بود به یاد آن روز که گشت گردش نام به لبیل تو با عجز میسایم بود به یاد
آن روز که هر وقت ولایت گویان به جام می وادی می شور دل انزایم بود به شور از

سپہر پنهانی که رنگ نیرنگی رحمت، و فلز انچرخ دولابی که شور از خانان عاشق بر انگیزت +
 آه صد آه که صراحی شور قلقل عشرت خیز انجن وصلت سزگون شد، و وای صد وای
 که ساغر لب ز راج روح میجا افزای بزم مواصبت پر از خون شد، روزی بود که از
 شور صیوخی خیز پناه بافتاب روشن ساز تا شام مشک در شراب کن سیه مستی بخش
 دست ازین نبرکت پنجه بر پیچ حور العین در گردن عاشق خسته تن حامل بود، اکنون بشی است
 که از شام شامیت صبح میماند سودای بندان سیه بخی اسیر کن تا صبح بروشنی داغ دلم
 آتش حسرت در دل خورشید افروز آب خونین از دیده شور طوفان نوح خیز پنهانی روانست
 لا اعلم شکم بدوری تو چه تیاب میرود و تادیده کاری کند این آب میرود و هاستی بود که
 از شام شامیت شامیت مشک از غزلت سیاه زنجیر صبر گسل عشاق معطر ساز تا صبح و باغ پسر
 گرمی پاده ویدار حسن مست بر افروز دست و دست نازک بلطف است بر پنجه مر جان دست
 و تامل بود، حال روز نیست که از صبح به آفتاب و تلخ فراق سخت جگر از دیده ریزه مخمور
 تا شام نشسته بخودی یاد هنگام در کامرانی وصلت گذشته شاید سر مست بهمانه محبوبی هیوش کن دل
 بقرار بر روی تپش مایه بی آب بر خاک ندان ریز چون لیل در خاک و خون تپانست بیت
 اس و ولایت چه عجب جان ز تن آید بیرون، دل چو لیل بزم یار تپانست مرا به اگر سخن کلان
 است ساغر شک لگدون جام افزای لاله پراز باده فرح بخش شبنم در دست نشاندان شکفته
 روی چمن حسرت افزاست صحیفه دلم پراست ز خون بر لبم مزن انگشت به که چو شیشه شسته
 گریه در گلو دارم و اگر لب رود بار است صراحی غیرت نیل شیشه فزای سر و مملو از خبر
 سیرای ستر سبز ان گلگون پیرمین گلشن نشسته بلند حریفان بی می و جام مست چمن موجب
 سر تنانست حافظ رحمت الله علیه سخن درست بگویم نمیتوانم دید به که مو نوزد زلفان و زن
 نظاره کنم به بختاینه خمار جانکن این بجای روح راج عشق در قالب میدیده بیا و نگاه آن نیم
 سیه مست باده ناتوانی می تاب نیر خاک، و جام آفتاب بر خاک، و خوشه انگور بر ناک
 و زنگس مخمور بر ستاک، شور و زخم انداخته، و قالب بلال تنی ساخته، و دل بفشار گذشته
 و بحیرت پر واخته، حافظ رحمت الله علیه دار و دل رویش تناسل نکاسی +

بخت و دولت بیک غمزه و داکن + و بمشاهده بهوشی خود برای این بجای نقب چاشنی سرخوشی
 شوق در گدازی دو اینده بهوس بوسه آن لعل حلاوت افزای زنده گانی + نگاه در چشمستان
 و بهوش در سیم پرستان + و صراحی در بختستان + دلاله حمرا در گلستان + نالتوان و مجنور + و در
 پرده جودی مستور + و دخن از شراب انگور + و سزای داغ در موسم سور + لرا حتمه آب چون
 چه کم چشمه کوثر چکم + بوسه لعل لب زیار تمنا دارم + بسوگشان شراب ناب عشق سرخوشی جو
 افزای سرای بهوش تبارج ربای راسرستی این پیاده الفت آشام جبره بهوس بز خاک نیز
 بهوش افروده + و غم آشانان باده انگوری محبت زلثه ملامت سر مست ساز بهوس و سرخورد
 از کاسه سر بر خاک بختن در سر افزای را آشفته و ماغی این باوه از رویهای شیشه صبر سنگ
 بقراری زن از خویشتن بر بوده + آه ایچه در ولایت که نه باندیشه شیشه دل نازک شکستن آن
 ساکنین حسن دست در دست آه غار اشکاف سرگردن می توانم + و نه بزور گرمی باوه تلخ مردگان
 حرمان شور نیایی در دل لبریزی ناب محبت انداز شیده ضبط آه بدل آموختن میدانم +
 ساغرا زبون خام عشق سرشار دل حرمان نصیب چه علاج که بیرون ترا دیده موج چون
 ملوفان زانادیده غمزه ساکنین پراز آب خونی دل دیده دیدار نادیده راجه تدبیر که خون دل
 بناریده قطره قطره اشک شور افزا بر زمین نریزد + سیه مستی مردم چشم را که از دشته آرزوی
 مست شدن به نیم گاه و رشک پیانده و ابوابت چه سازم + و سرخوشی دل جنو بش را که از صلت
 تناسی بیوشن کشتن یک جلوه ستانه شاهد با انداز واد است چه سازم + می فرج بخش مینا
 را چکم که در غم حیران چون دیده عاشقان در تیرم حریفان می جو شده دنی شور درون افزا را
 چکس که در اندوه مفارقت مانند دل بیدلان در انجمن یاران سس ناله و می فروخته
 مولانا روم رحمه الله علیه جو شش عشق است کاندرمی قاصده آتش عشق است کاندرنه
 فتاد آری جان زار که سر مست شراب کاندانی وصال جسمانی بود و از غم خزان شوق افزا
 بے خبر تنها بدوق مواصلت روحانی چگونه آرامد + و دل نالان که از خم آشامی بود جاندار و
 سسته دست بگردن یا رحائل بودن سرگرا اینها داشت و از درد و روح غافل جبره تلخ مفتاح
 چپان کشاده لرا حتمه جان بے غم نشود تر دماغ + و دل نتواند که شکید بدماغ +

گوش نیار که شکیباشود و حرفت محبت ز لبت نشنود و دیده مشتاق تو بس نور بشود و هر دم چو
 دهم صور شد و هیسات که دست ساقی قضا ازینانی فلک تلخای از جان زار عاشق سرست
 نشسته وصال شور بر آور جبران در سناگر کامرانی رخبت و واضوس که خار خم خانه تقدیر از جام ازل
 باوه تلخی حیات باشیرینی حیات اعتدال بخش ووری در پیاله شادمانی رخبت و آخر سر سستی روزانه
 باوه ناسب وصال محمور فراق کرد و و سر انجام بهیوشی شبانه نشسته پر زور گرم جوشی و دوازده خان غمت
 بر آور و حافظ علیهم الرحمه زبان خامه نثار و سر بیان فراق و و گردنه با تو دهم شرح داستان فراق
 باوه نابی که هوش وصال می افزود و گوی جان میگردد و از جام و صراحی که دماغ مستی بچوش می آورد
 دل ناتوان می گیر و حافظ علیهم الرحمه سباده کس چون خسته مبتلای فراق که عمر من همه بگذشت در
 بلای فراق و آگینه که چشم و چراغ می پرستی بود و سواد و دماغ افزاست و مینایی که سر را به چو
 و مستی بود و الماس دل آشوب راست و می گلگون در سناگر بلورین خون دل بنظر سیه آید و و شیشه
 آتشین پر از شراب انگوری دل خونین می نماید و النقص صاف صاف اینک بهانه زندگانی عاشق
 بهیوش خونی باوه فراق لبریز است و پیاله حیات این کشته جام بلال نه فراق خون دل و شیشه
 و موج خیز است بیت جان رسیده است ز شوق تو لب صائب را به تیغ وقتی به این نیست اگر
 نه آنی حشر و علیهم الرحمه نفس سید با عزت و س مانند جز این که که نشنوم ز تو کاین مردن از برای نیست
 ای تاسا غرور شیدا آفتاب انگوری ستارگان روشن است پیاله عیش از صاف کامرانی
 سرشار باد و قایمینی فلک از شیرینا شیرین صبح پر است پیاله کامرانی از دُر و ناکامی تخی مانا در قهقهه
 ثالث در تکرارم کواکب شعری اوج عشق بلای آسمانی به عشق ملک الفت مرگ ناگهانی به شکر
 برگ جنون گرفته ماهتاب زده و زده کوئی دوست طعن بر آفتاب زده و گرو حشر و دیدار و
 دل بیتاب افتاده قائل مشتری بیکر زهر و حین و شرر الفت در جان عثمانک زده و تکرار از
 دست هر پنج خشم کیوان تکلیف سیه محبت از که و ش فلک در بلای جبران مبتلا و و از که ن طاق
 چون ماه از کاهش هر شب در بلا و همه تن دیده اشتیاق تماشای طلعت رشک و سب را با
 چشم آرزو سدیدار شاد و خورشید منظر سبک رفتار مثالی ایفای پیمان سر بازی چون پیکار
 سر لعل السیر و شکبار اشتیاق جلوه عارض آفتاب شمع کیسان جلوه گرد و کعبه در میر لعل و

آنکه تا دل بهر یار فروخت و آفتابی بذرده با آموخت به دل غمستان و این سینه او به دودش الماس
 آگینه او به چون تجربه غم کلمه گیر و بهشتی بهشت کانه و دم گیر و داغ حسرت ویدار بر بگر نهاده و دست
 روزگار مانند مستجاب و سوخته آتش تنهای جلوه لقای آن غیرت ماه مشتری آنا چون
 خورشید به تاب تاب و زحل آسا با همه بلندی مراتب عشق در سستی نحوست ناکامی نامور و مریم
 اینچنین و دود سو و از داغ الفت همتی افکار کشته سبب چروانی ترک بهیم آمده چون بهرام بی تیغ
 و خنجر قتل عالم کمر بسته و خسته بی تیازی قاتل خون بھمار ریخته چون عقرب به پیش زهر او و محبت
 جگر باخته و بخروج ناوک نگاه و دل زرد لبر زهره طلعت قوس ابرو و مقتول شمشیر آید ابرو
 شاه مهر جلوه نامور و چون الفت ستم پرواز چون بنات النش پرانده دل و مقتول محبت
 فتنه انداز چون عهد تریاگره و دل فدا کار مشکل و زهره آهنگ نریم مفارقت دشمن کام و جوزا
 پیکر فلک خیال هم آغوشی ترک رشک بهرام و ناکام چون سبزه سیاره از گردش لیل و نهار
 روز و شب سرگردان غرض خیال مجبور ثوابت دار از دست و پا کم کردگی حیرت گردش دشمن کام
 این پرده و بر سال مطلع صد آفتاب تابان بداعنای فراق پیونید جان کسل و مشرق صد
 خورشید درخشان لشکراره های آو جگر تاب متصل و سوخته برق بیتابی ویدار مهر سپر خوسه
 در عنائی و دل از دست داده یک جلوه بی پرده آن زهره فریب نریم محبوبی و زیبائی و پیوسته
 تجلی انجم سوز آتش چیمان افکن و بیدل مشاق یک خنده و ندان غمی رشک پروین پرنه
 جان داده طالع نارسای نریم وصلت و در عالم خیال و در مانده بخت نافر جام از دست
 ناکامی و در رخ و لال و آشفته سیه طلوع خورشید بزرگ زحل و شیفته خیال آتش خلوت
 وصل بی خلل و تیر بدیل رسیده حسرت ربه پایان طالع رسا و ستم بجان کشیده سیه بخت
 عشرت ربائی اندوه افزا و غمزه ستاره اقبال از اوج وصلت بر حنیف سجده افتاده و
 ماتم زده انجم انجم ستاره بر رشک از راه دیده بیرون داده و خسته جگر آسمان آسمان ثوابت
 داعنای شعله فشان در دل و قطب سمار البروج استخوان جان ناری قاتل و ستاره آسمان
 خیال و حشت صحرا نوری و ثابت فلک اندیشه جنون کوچه گردی و زخمی تیغ الفت ترک
 بیباک رشک ترک آسمان انجم کشته غیرت هم صفت قاتل سجده فلک امید و ارقسم

و بر عطار و دانش تحریر قصه بحران اندوه و صنون و حرمان نصیب فراق طالع مبتلای لازم و زافردن
 خویش جگر بادان غم آتشین دل بخت منزل رشک قمر + سر ایا سوزیاد دل مصور روی و رخسار
 خوشید منظر + غم اندوز با بخت داغ محبت زمین و آسمان بر هم زن کمالشک در دل و سیلح
 تکلیف عشق و لیسوز جاگد از سر گرم صحرانود دی منزل تا منزل + منتهی شب و صلیت بیاد رس
 بخت فرخندگی آثار + آرزو مند هم آغوشی بطلوع ستاره مشتری کردار لرا قمره کوک طالعشتر
 نشیب گرای طالع شتریش منتخای و زلفش به نفس بکیرگی بگوشش نالکینب لنگل + رفعتش بتلای گزینش
 بخت او روشن است گردشخت بیاد و رخسار مشتری خوی تابید بلال بروی بنشسته دایم بخت نافه جام + عاشق نهی لایتم
 + سپیل آرزو و سیم قیاس جده ریزی آستانه آنجم سجده گاه معروض راس خورشید صنای
 عاکفان عتبه سپهر کرم آن رشک یوسف سجود کو اکب الجکمانی رایت اعد عشر کو لب و آتش و القمر
 رایتهم فی ساجدین + و محبوب رعنائ محسود و نجوای و صورتان کم فاحسن صورت کم غیرت آنجم تاناک
 ثابت و سیار سپهر برین + زهره سیهای فلک دبری و دله ربائی + بدر تابنده آسمان معشوق
 و رعنائی + تیر و خشنده اوج ستم گاری و ستم پروازی + مهر منیر حل جفا جوئی و جفا سازب
 با صورت روشن معنی و آتش و صفا + با جبین و رخسار مصداق و القمر اذا طلما + عار
 رخشنده ماه فریض را با آفتاب تابان همان نسبت که آفتاب را بذرزه + و بر روی روز
 افتادن کار آفتاب بر روی چهره و داغ ماهش هر روز با لمره + از بی پرده بالای بام
 پدیدنش معنی از آتشش کورت روشن و آشکارا + و از شور خنده زندان نالیش آثار
 اذ النجوم انکد رت پیدا + جلا و کمر تهنل عشاق بسته قبا از خون بگینایان رنگین ساخته +
 ترک تا آشنای تیر ادای مردم کش بر جان نچالان محبت عریبه جوانداخته + لرا قمره شتر
 پیکری و مده روی + ماه روی و مشتری خوی + آفتابی بروی رخشنده + بچین چون خورشید
 چون شود عار من حسین آرا + از برای شکست کو که با پشت بروی آفتاب کند
 زهره زهره نیز آب کند + ماه را داغ بر جگر سوزده رخ مرغ را بر افروزده کو کبی گریه
 خیزده خون آنجم بنجاک آمیزده و غیرت کو اکب تابنده فلک نگارگون با نشان + رشک
 سهیل یانی بستاره ریزی لب لب لعل خندان + مشتری در رکاب جولانگاه سعادت جلوه

عارضه نکونی آثار زهره در جلو معرکه دعوی یکتائی به پیشانی فرخنده سعادت باره شش
 طالع مرتفع ششم جوزیزی مردم هست و چالاک و به کشتن تخم سوز بطلع سید رشک افزای فلک
 روشن فلک شجده باز بخیال الفتش روز و شب سرگردان و شمش و قمر جبهجوی وسیله کشته
 خیای پیره نورانی سال و ماه گردن کنان و اینهم اذاهوی از انکاس عارض و شش
 بر سطح زمین آشکارا و شهاب ثابت از درخشندگی برق تبسم قوس سوزن پیدا و بخت نیک با جسم
 سفید زمین بخت بلند طالع فرخنده اجرام علوی آسمان زمین بیست و قران السعدین طالع قیام
 بوالهوس و قمر و غریب بخت عاشقان صادق نفس و میزان حسن بر کمال روز افزونش از دو پله
 شمش و قمر پانک میزان حسن طلعتش ثابت سپهر محدر را اتمه شتری شتری الفت او به زهره
 آهنگی بخت او به بسته زلف مشکبوش نعل و عقد او به چرخ زلفش حل و اصف حسن او به فلیک
 و چو ماه به ندید بر فلک به تا سو چرخ کو فلک او به دل منتاب کرد و سپاره و شعله در جان او
 آتش مهر سینه تابنده و می گرداند و شمع مدعا در بزم ناطقه می افروزد و که چون بریداه
 خرام بلال نام پس از طی منازل بعید بخودی خبر وصلت در ماه عید آورد و طالع سید زطلوع
 ششتری در سلطنت بلال که او به در غفرانی عاشق بتواند بلال مانند چون ماه و دو هفته تابان شد
 و ناتوانی بیدل زار کرده طالع زبون میاوری بخت رسا بتوانی بیدل گشت و بی ساخته این
 بر زبان آورده بلال عید یار بودی یار اید و ستاره از اوج وصل حسیض جهان افتاده او به کل شی
 الی اصله یا به وجود پر داشت و ششتری رخا نه بخت جا کرده بخت نافه جانش بر فلک سعادت جلوه
 زهره و ششتری این نوید جانفر از همان بر زمین خواهند و آفتاب چراغ ششتری
 چرخ بلند و نگاری استیصال نمین افزیزی این خوشخبری اندوه بازار سپهر برین خواهند و آفتاب ششتری
 ضیا گشته را به بستر افکنی نور علی نور طلب است تا زبان شعاع عرص دار و ع بر بزم توجیه از نور انکاس
 و سینان شکاف افزای دشمن طاعتان سپهر از بر فرگی آن خورشید فلک حسن از نوید و در هر یک از
 خود گوید و غنیمت شتی از تو سمانی از ناه جام مدور حلقه روشن بلال زهره آفتاب خوردن از فلک ششتری
 و پیاله نورانی خورشید از نور و خشنده از برای و نور آفتابی بگون این خیمه چهارم بخت تمام و شاعر شعر
 بیازا بشعر خوانی نشاط خانه ساخت و دما و دیان ستاره و زیب را بریم آراسته انبساط

مجرئه با نور و ضیاء با آفتاب روشن با عود و دل غشکین مهیا کرد و وزل و زانی طلعت اثر را
از جبر آرایش شبستان غلوت از آسمان زمین آورد و سنگ نوابت تابناک بر فرش متناهد
و نیارگان را خدمت و در پیایی جام روشن آفتاب داد و صراحی روشن با دهن افشوده ستارگان
بساتی آفتاب سپرد تا لب ساعز این مضمون روشن ادا کرد و صراحی درخنده چون مشتری
و معنی حسرت زهر و مشتری ویدار از انجمن اندیشه در بزم شود و آرد تا از پرده ساز این ستاره
و نجیب پرده گوش خورد و غم معنی چو زهره بر انگیرد و عقد ثریا را آئین نثار انسانی گوهر
جان سپای آنجا بجان آموخت و نغمه های بنات الفش جابجا بقرائن انجمن بر فروخت و در شب
را عهده جارب و بکشی سپرد تا سر فرقدان سود و عطار در تعلیم گوهر انسانی سخن داد و تا زبان
روشن بانی بوضع انجمن نشود و ترک فلک را بجا فطرت مراتب حفاظت این نوایان بزم مشیا کرد
و دل و دیده را منتظر آمد آید آن طالع سید و لیسو حتمان بخت بیدار را اقامه این بزم که رنگ آفتاب
و لها بوسه او تپانست به هر ماهی بنفشه غمزه خونی به هر مهر و خنکی بکینه جوی و چون زهره سفیدان مستش
چون ماه بتانی پرشش عاشق بکمال اضطرابی بنشسته با بظاریاری و دل بخود و دیده
در دوت تپانسی دل و دیده از پی اوست و انجم همه چشم در ره او و مشتاق نظاره سواد و هرگاه تحت
طلوع طالع عید شتاقان بفرمای اقریب الساعه تریب شد بکمال گم و عده وصل چون شود و نزد
آتش شوق تیزتر گردد و در دیوان لسان العیب تقاول کرد این بیت بر آید که کوب بخت مرایج
منجرب نیاخت و یارب از ما و گیتی بچ طالع زاد و بد مضمون و لگفته بود بلکه از خویش رفته تا گاه طلال
بر آنسان جلوه کرد و با شماره ابر و از فریب طالع نار ساد و سوختی آن مهر منیر فلک سعنائی و یا ورس
بجست رقیبان فتنه اندازید و از بزم دلا و بزرگ انجمن انجم درخشان بهر برین بر هم خورد و انجمن الی و
غیرت بزم جان نواز ستارگان فلک رنگاری پراکنده شد و اقامه ماه رامل شد از فراق و دینم
همه بر من گداخت همچون سیم زهره از خویشتن بر آشفته طالع مشتری فرود خفته و عاشق از بخت
خود دل آزرده و دل و جانش حزین و افشوده و ماه نوای طلال ابر و کار نشسته و با دل و
بی تو با ماه نوچه کار و راه او کجا مشیت و زهره کجا و لاجرم اکنون که بخت گردش پسند بونی و جان
با گم از سر خوش از دیدار سعادت با محروم داشت زبان مبارک و طلال می کشاید و دل افشوده

بزهره آینه قطعه نیت خویش کند را امته هلال عید بان ماه و مبارک باد و صعود شتری از
 مبارک کما و لب تر خیم چنین نواختر است که این هلال و هزاران تو مبارک باد و نوش تهنیت
 ماه نو دیر فلک که ماه عید بدان زهره نمبارک و به خط نور و بنوک شعاع مهر نوشت به هلال عید بر
 عد و مبارک باد و لایت از پر زوید اریا محروم است به طلوع ماه بیا و باد مبارک باد و امید از
 مهربانی آن آفتاب زره نواز است که اگر امشب هلال عید شتاقان نشدند فردا که صبح عید است بجا
 آفتاب درخشان جمال رشک اعظم عاشق حیران نصیب زحل طالع را بنوازند و فرق طالعش
 بعطای سعادت وصال اندیشه گردش فلک از دل ربای یفرقدان افزا زنده تادش از تحلی آفتاب
 عارض روشن نورانی شود و عطای که از طلوع هلال دارد از دل برود و آتشی تا گردش کوکب
 بر آسمان مقدر است و آن ماه زمین و مهر آسمان شتری طالع مشتاق جلوه دیدار باد و تا بر فلک
 و در گردیدن شمس و قمر است خاکهای آن شتری دیدار زهره خرب سرمه دیده نو است سیاه
 رفته رابع در تکرارم مختلف شمع روشن انجمن معشوقی و رعنائی چرخ بنم افروز دوده
 محبوبی و زیبایی شعله خرد سوز خردمند خاکستر ساز آتش دل فروز بدیل بجران گداز به مصباح بنود
 طریق عشق جنون افزا شکوایه نورا نه سبیل محبت بگمانه نام مردم دیده حسن مردم فریب می نو
 نور با صبر به عشق خرد برای جنون آموز مردمک چشم جادوی دلبری و نور عین عریبه باز
 و شکر می و عزیز مهر محبوبی و یوسف کفاح خوبی و سر مایه باز معشوقان پر پوی فرشته خوب رشک
 محبوبان پارسا فریب تهنه جو و دلهام بشو فرقیته جانها بر لب آورده جانها بقره سوخته دلهام خراب
 کرده و یگانه بجهان کش بگمانه بلطف نواز آتش به ستم سوز غیر تاشتی آتش ساز و پری دیوانه نهی را و احوا با
 فریب پری لقا و مرهم نغم بهم نیامده دلهای ریش و داروی درد نه شده بگریای الفت کینش و
 سرو خرامنده بوستان جان پروری گل نو دمیده گستان دلبری و نسیم بدین نخستین
 رخسار فغان نسرین تن نسرین در توجس گداز و غال چهره حسن حسن صورت و رعنائی و خط خنجر
 و لربانی سادگی زیبائی بزرگ گنج گنج فریب چرخ عشق و پریانی و لاله بخون نشان گلشن غار طرازی و دل گنجه را
 بنم دلبری و خون بکر شمر ز مهر که جفا گشته و غنچه بد سناری نیم شکفته تنگ تنی گل بود اوری صبا خیز
 ناز کبنی شوقی است گنجستان خرامی بکاک چرخ تیر بشیرین کلامی سر آمد ستار و بستان فتنه انگیزی بگمانه و لب کعبه لایق

نمک جز لعلات بهمنیاره بگریز عشاق ملکش بگریز عینا نای و لای و لای عاشقان جفاکش + تیر افکن دلها
 بچکان دوخته + شعله قاحت چاهنابی آتش سوخته + نخل بار آورده مراد عشاق آرزو دست + نهال
 بخون جگر پرورش یافته + مقصود عاشقان بلباسند + همدرد در قیاب نقد انگیز لولالموس + آرزو دست
 عشاق صادق صبح نفس + فرقیه جو فروشی و گندم نائی اغیار و دراز وفا + مقرب یوفائی و بطالت عشق
 کشکان حبس + ما و ای نازی نیاز از نیاز مندی عاشقان خرب + بلبلان نیاز ناز از خواست
 مشتاقان غمگین + مرجع معشوقان خرد و فریب تمام ایجاد + ماسن ستم پیچکان بانی جفا و بیداد + عشوه آه
 عشوه گران آفت دل + دل بجفا سوز و لریایان چین و چگل + مجمع ادا های سر شک عاشق بخون
 مسج ناز های شور از جان بیدل انگیز + جانغ غمزه های هنگامه خرو بر چمن و عجب عشوه آه زنده و زان
 بانی قتل الفت کیشان جانباز + هنگامه آرای صد گونه غمزه و تاز + باعث نوشیدن دلها از خود رفته تیب
 موجب اشکباری دیده نای سپید شده پر آب + سبب خانه خرابی عشقنازان فارغ از خانمان + وجه جانگداز
 خسته دلال غافل از جان + فریبه زنا و خدا پرست گوشه گیر + کشانیده در راه اندوه بر روی برنا و پیر
 یک تاز معرکه شگری + مردم شناس انجن و لبری + جان بجانان کشته الفت + جانانه بیدلان + سوخته محبت
 زلف بر خسار افکن دل عاشق پریشان ساز + رخ بغازه افروز شرور در جان بیدل انداز لرا قمره مهرشان
 کشته اندازاد + ماهر خان سوخته نازاد + بسته او آنکه بکس دل نه بست + کشته او آنکه دلش زنده هست +
 غمزه ترکانه او و پسند + از پی چشم بد او دل پسند ز او الله حسنه و او صله الی مایتمانه + غرق کج عمیق در پیک
 تا پیدا کنار الفت + غمزه گرداب هولناک بحر بی پایان محبت + کشتی صبر در گرداب اضطراب شکسته بحر
 متلاطم دوری + زورق سکون در لجن بصبری غرق کرده دریای بیکران مجوری + بادبان گشته غراب
 بهمنفسی + پل شکسته سیلگاه در درسی + لطف موج خورده بحر مفارقت یار آشنا + جان بسلاست نبرده
 بخوان دوست یوفا + بخود فروخته دریای تجودی مانند جباب + دم هستی نروده گرداب عاشقی چون چلاب
 نقش پر آب + کشتی در تلاطم افتاده امواج الم + سیلی بلا غمزه تلاطم سیل غم + شنا و خیمه گوهر محبت
 آتش نائی + ملایح کشته سیل بلا افتاده یوفائی + زاهد محراب ابر و چون میا سجده بر آب اندخته
 قطره زن طهر این الفت رود باری از دپره روان ساخته + دریاور یار گشته شب از زلفت
 تن سیل فنا داده + وادست فراق محبت + موج از سر گذشته چون ساحل خشک است

در تمام امواج افتاده دریای طلب، ماهی در بای بلا غار حسرت در دل شکسته نشسته بجز موج آب تنی
 خشک لب بر ساحل امید بسته، نه خدای کشتی شکسته بجز ز غار رسوائی بلوغ ز درق طوفانی الفت
 آشنائی بجز ترن چشمه جان بگرداب گلگون سوزنی به خواص و دبار دل بلوغ آن اندازد فاسازی، تر زبان این
 آبرو سفا و دم من به بریا نیکه موجبش آدمی خواست، نه کشتی اندازان بریانه ملاهی بسک گر بهت در طب لسان این
 فرو گوهر باریده درین دریای بی پایان بین طوفان شور افرازد دل افکنده بیم بطلع بریا و بر سبا، جان بوج آب تنی سپیده
 قاتل بی مهر دل بهتگر در آب نثار افکنده شنا هر پری چهره طلع بر طوفان زده دیده دریا کرده، طوفان
 سستک پیاساخته نوح انگشت نمکرده، جباب بحر فاس و وجود خود بینی، آب روان آناده از خود
 سفر گزینی، بهیم نیم خون گریسته تر دامن اطهار در دالفت، به بوجو اشک ریخته چون ساحل بر کنار اصلت
 ننگ بجز ز غار عشق باری به گوهر دریای موانع و قاپردار می، آبر و بیا داده محبت خانه خراب آبر و
 دل بدریا افکنده حصول مواصلت آتش از آب انگیز، به هر نفس بنیضه نون سیراب ابرو سے زبان افزا
 س دیده دریا کنم و صبر بجا آفتم، و اندرین کار دل فویش بدریا آفتم، هر ساعت درین بحر شور افزا
 نمونه نمراس گشت جرت روان خون دل از دویده ام، به شمشیر به شمشیر بوجو بلع بلیم نیم، به پا زنجیر موج
 دریای عشق طوفان خیزد لنگر، غنیه بجز شور افزای محبت گل در آب ریز، پا در راه سیل بلا شکسته
 چاره گم کرده، شبها گریسته طوفان سرتک خونی از دیده بر آورده کشتی ساخته طوفان برهنه
 رسیده، بی دست و پای چون سیل بر دالفت دویده، بخانان خانه دل سیل محبت ریخته، دور
 از دست با همه دور سے چون نظره بدریا آمیخته، شنا در با همه دست و پا زدن بر کران نرسیده
 آشنای با همه ستر زن روی ساحل ندیده، به صدق این بیت و در انگیزه و مصدرق این شعر محبت
 لراحمه عجب بجز بیست بجز عشق طوفان است بر طوفان، اگر افتی بگردایش نه بینی روی ساحلما، به
 از خاکبوسی آستانه حسن آشیانه خاک نشینان و الا مرتبت زمین آسمان رشتک کوه دو سینه
 بهین مطلب می کنایه، و صورت مقصود در آئینه معرین سے نماید، که درین فضل غرض
 منتهی انجام که قطعه کاشن خار ز در دل شکن نیست برین است، و آسمان با همه نرسیده بجز
 بهار بر شکست زمین، و مصرعه از بلع زمین جسته بسرو سبی از قامت موزون قیامت انگیز بجز
 یا و میدهند و گلشن لبنا حنا سے تمیده خویش انگشت اعتراض بر بیت ابروی معشوقان می نهد.

عشق و دل و جان

جلوه اخر زمی لاله دل به رخ سوز خرب بر دل عاشقان می کند و به بازی زرگیس تا توان دلالت
 به حکمت فعل صانع مطلق می کند و جادو می و میوانی در شک شکست رنگ بهار افزون و خفا
 و نسیم جان پرور صلا می شکفت که بهات مسدس در داده و داغ لاله همراه آرزو دل عشاق صفت
 اسم با مسمی پیدا کرده و عقول عشره تصنیف محسن بهار به بدیع طرفه رنگی بر روی کار آورده و
 چار و داغ لاله رباعی سو دست بر اوراق خنای نوشته و دود برگ سوسن معشر رنگیت که کاتب
 قدرت بخانه شصت و شصت پنجم دل بکر شده ربای عنایان به شیشه زرگیس بر خویش سنا نازد و لبت
 جان نیم آرد و لعل با ستاره سنبل سمری افزاید و موخم حال اندوه باضی و مندریشه مستقبل اند
 ز تها میر باید و بصیر اصول مبتقات فروع آبر و س گلستان می افزاید از شکفتن بهار رنگ
 را به معروف تفسیر وانی الارض فانظر و انکار است و دایره می گوناگون معنی بحی الارض بعد و تها
 پیدا آمدن بهار و رفتن خزان مصداق ان الله علی کل شیء قدیر است و خندیدن گل و نالیدن
 بلبل عبرت انگیز خردمندان بصیر و مستی عشاق از باوه ششم و پیاله گل شاره بنی شکست میا زو که
 لا تقربوا الصلوة و اتم سکاری و جنبش هوا و پوشش بر آوزی تصدیق آیه که می می کند که در سبیل
 انما علیکم مدارا از موج زدن سبزه سطر اعیانست که والله انکم فی الارض بناتنا بها
 گلستان و موج آب روان نشان می دهد که و جعل لکم حیت و جعل لکم انهارا و دوشاخ گل قدوم
 بهسی است و دباغی چار موج بر والی طبع مصنف صنعت بهار بهما نسیم سحر تا بشیر همین گل خشت
 و از باوا مخالف نگه داشت معنی جمع سالم طاهر کرد و صانع کامل تا بقدرت فاعلی گلهاست
 گوناگون از خاک به سطر مرکب ساخت ساز و برگ و از بهار زلف و آورد و مربع چارچین گلشن
 جواب ششمین بهشت بهشت است و گلستان از رنگ افزونی جان گلچین شکست می گفت خزان
 جن زور جگر شکست و بهار را گل مراد بخندید و خارا چمن خشت بست و گل مهدی گلشن کشید
 زان که محوی مجول بلبل میگرد و بوسیه شد و حال زغن که از هم صفیران باضی بود از استقبال بهار تها
 گلستان سعدی را از گلستان فطری بلبل قافیه تنگ است و غزل عناد و را بغزل طوطی میزد
 هر دلیف گفتن موجب تنگ و از گل بهار از نازگی سبزه سطر او گل خندان محکم است و دکان خزان
 از دزدین صبا ی روح پر و جوش بهار به هم نسیم آله بهار عطر پر در جان لطراوت افزاست

و تفصیل طرقت زمین که با نهاران نیم خندان بستی معترف است بجا از بس که فصل بهار چو شانه است
گلستان کشاده افروخته و عنادل تیرانه موزون مصلای گلگشت عام در داده موهبت که سوخته تعلیق
حرف علت از نایب غیر مایه بدش می داد و تفصیل است که مثال بهارش دلخیزد و دل جنت نهاد
از فتح الباب بهار بر روی گلستان کسر شان ارم آشکار است و حرکت برگ و خندان بجز کجاست
پیرایه سار به غبار آشوب خزان به فیض آذری ساکن است و از جوی بهار طره آشوب
در دل عشاق شکن صانع چون بآیدالی خزان و بهار ترکیب نفی و اثبات آشکار کرده است
و از نعل سروسوی و چیدن عشق چرخ صورت تجرد و مزید هویدا بهار نوا سنج به ناله های گوناگون
جمع حکایت نفس شکم ظاهر می کند و نسیم صبا و ابر آذوبه و امن گلستان از آلودگی خاوش طاهر
و القاس صبا خاصیت جانشینی مسیح است و اقرار میسجاش که گلشن است گندم صحیح و از گل رعنا مشیت
رحمت نایب است و غزل گوی نوای عنایب بر افایل و تقاضی سروسوی راست و نرس
سبز آسمان از غمی کوه و جو و افعال است و در اد صاف صبا زبان سخن طرازان لال و کاتب
قد برت نخطو ریحان حاشیه بدیع بر صفیات گلستان نگاشته و فزایع بلبل که تخم فصل گل گشته بود
خرمن وصل برداشته و خانه و صاف بصفت عار من گل چون شاخ قلم سر سبز میشود و دور
چنان نسبت خاصیت فرحت با هوای بوستان زبانها از کار میرود و ساز و برگ شکفتن را بد
از زبان نکته پورانت و اسباب قدرت افزون تر از هوای فکر ناقص سخن گستران
گل شکفتن است و بل در هوس در گل شکفتن را ائمه لاله خندید و نشتر خندید و گل گشت
چمن خندید به رخت بر لبست خار از گلشن به قاز که گشت روی گل چمن به نغمه بلبل است
و جاده گل به لاله و شبنم است ساغر دل به فرحت افزای شد گلستان باز به چو گلستان بلبل شیراز
سے و زو نرم نرم باد صبا تبسم میشود و گلسا به سبزه و گلشن است و آب به آواز
می و ساقی و ابر و باده گلشن به این قلیل البنا عه که محبت قلبی او حاضر و غایب یکسان است
خار و جگر شکسته ناکامی وصل جان در تن افزاست به داز داخستان سینه پر خوش طره به
سودای دماغ افزاید را ائمه شکفت طرفه گل دماغ در گلستان به که شد بهار خزان و طرازان
بهار سراج امید از ان متشوق عاشق بو فائز و محبوب محبت پرواز است که خار و دل

از دل شکسته برآزند و این جهان را در شکسته دل نگه دارند تا خزان بهار را بختان و نشاید
و بهاری که خزان نشد میداند رنگ و گر نماید و خاری که بپایش فرو رفته از سر برآید و آنچه مقصود
که هنوز شکسته لب بجنبه کشاید و از قید غم جان بکشاکش اندازد و بپایس میبانی
محبت صد و نوبت صد گشتان را خوش بر جگر بنداند و هست که هر خطه مزیدی گردد و بپایست
وصل از دل خروج پذیرد و و ناله فراق که در دل ملتب است بالانه گیرد و نشاط در خلوت دل
دخیل گردد و غم بر دایره خیل و اثر شک گنگانگ عاشقانه بلبل بر عارض شکسته گل از
دش بر دهم بر چهره غیرت گل شکسته مشغول ترانه ز شک بلبل شود و آبی تا بهنگامه بلبل و گل
چوستان گرم میشود گلشن آرزو نزدیک بهار و دور از خزان باد و تا صاف نی باشد رنگ خزان
و بهاری ریزد خاکپای آن گل همیشه بهار عیون سخن گلر خان باد رفقه خاس و بر بیان نغمه
وفی را اتمه لب آمد حدیث نغمه و نه با بنالیدن در آمد هر گ و سپه با بخوش ناله های شش
در شاخ و دلم شهبو سینه سوراخ سوراخ و دل و جانم نه تنها سرخوش افتاد و ولایت در
و و عالم آتش افتاد و مقام شناسان نغمات اسرار چنان می سرانید و نغمه سرایان برپا و سما
بدین ترانه از خود می ربانید که چون شاهد ازل حکم گشت گشت مخفی از پرده جلاوه در عالم
بشود انداخت و و مطرب بصوت صدای است بر کمر طنطنه تجلی در مقامات عالم قدس با هنگام
جافرا بلند ساخت و نخستین شاهد نغمه را در پرده کن جلاوه کرد و و جلاوه در پرده افش سازد
نوا نغمه فیکون بدین آفر و دلم اتمه بیک کن شد نوای ساز پیدا و همه ساز تجلی شد معینانه زینگی
زینگی دیگر آمد و زینگی دیگر آمد و زینگی دیگر آمد و زینگی دیگر آمد و زینگی دیگر آمد و زینگی دیگر آمد
زینگی به زینگی در آمد و بشکل جنگ و هم چنگی برآمد کشید هنگام اندر پرده ساز و بشکل مطرب
نغمه چو داز سر آید عنوان فصلی ازین باب و از باب اسرار او گوید بار باب و پس از آنکه سر
از ناله تهاهی بذات پاکش جلاوه نمود یافت و چون قیام نگاه کرد و خود را منظر نور علی نور یافت
دید که ذالک جنبشش که بر مغول است و من شمشیرش و ادای نمکیش شور اگر قبول بکشد
و فریب از عراق تاخر اسان دل عشاق خواهد بود و از تجاوز تا بند پامال غمزه ترکانه خود
خواهد نمود و صوفیان مقام تناس را بر تن مستانه از جاس خواهد بود و نورانی نوار از راه جا

بنام حقیقت خواهد آورد و او را بمن و کس شایسته خواهد کرد و نه ما باید ساز و نواز لرزیده و ناله
 سحرست در وی نشان خواهد بود و دم کن ساز مباحثه فقیهان یکوس و نوازده مقام در عراق
 و حجاز خواهد نواخت و نهند و اصناف را بشعبه های رنگین سخن خواهد ساخت تا جرم حکم مشیت
 نقاب در پردگی از چهره بپاشند و جلوه بی پرده اش از عراق تا هند آتشی در خشک و تر
 برون زد خیمه زانیم تقدس به تجلی کرد بر آفاق و انفس به و از آنجا که مجرب بود با وصف معشوقی
 بعاشقی پرداخت و عاشقی و مشهوره را بهم ساخت لمصنعه گرچه خود بود و شایر محبوب به دست
 الفت ولی بصورت خوب به شکل علیل اگر چه خود زیباست و لیکن عشق با گل رعناست به و پیشانی
 صورت پسند معنی شناس خیال گیتی خرام که بیک چشم زدن هفت پرده نیکگون طی کند و بیک
 سبک و رنگا در منزل نخستین بماند به دست آورد تا حقیقه از و دمان عصمت پیدا سازد و به غیر
 نسبت ساز و صلت بنواز و مشاطه خیال با نقیض ادمش ساز کرد و پای شوق از خانه بیرون گذارد
 و در پناه مقصود و برداشت تا بشهرستان ساز که خراسان و حجاز را رشک افزاید و بهند و عراق را
 از خود در باید رسید و بقانونی که شاید بهر مقام چشم تماشا باز کرد و و با انگلی که داشت شرف نگی آفتاب
 تا آنکه نگاه بلندش بر مشو و سر مستی افتاد دید که حسن مستش گلو سوز است و پرده سازش
 جنون آموز و با همه خوبی و دلش از شوق غایبانه نغمه جان نواز به سوزان است و واز لب که
 پرده از روی کارش بر افتاده در تالعه عاشقانه بیابک و گستاخ به شوازی چون حکایت می کند
 از جدا ایها شکایت می کند که نیتان تا مرا بریده اند از نفیرم موزون نالیده اند و دید و پسندیدند
 و بقول استاد بر گرد و الا نظری خود گردید و حافظ رحمت الله علیه بر کس که دید و توبه پسندیدیم
 کاریکه کرد دیده مانی بصر نکرد و و پیغمبی که داشت به زبان راز که پوشیده تر از زانستن و پنهان
 تر از نشیندن است رسانید و و احسن ادا می دم کشیدن بی که دلیل ساز بود و سار و عشرت بنوا
 گردانید و و بطرفه العین با دلی عشرت انگیز دلی بنارت آمیز خجسته باشد نغمه رسید و و از گفت
 آنچه به چشم تماشا دید و و باین بیت مولانا روی زفر به پرداز که دیدیم هم چونی زهری و نریسته
 که دیدیم همچو نر و ساز و مشتاقی که دیدیم نغمه بجلد و نسیم خندست در اقران عراق و حجازش
 مهتابه کرد و و در مثال بهند و اصناف سرافراز بویس از نواختن مشاطه بشاوی پوست بر تن درید و

و در شش کشتال بتیانی تار تار گردید و نشاطی که در خاطرش راه یافت بستر نشین خامه راست نهاد
 و این شاطی که در طبعش جاگر و عقیده بیانش به بنان بی ملک نکشاید و گوهر مقصودش بچنگ افتاد و
 و بنواختن ساز طرب داد و بشادمانی داد و کوس بهقراری در چار صد گین بنواخت و آواز و بتیانی
 در شش جهت تسلی انداخت و شوق دیدارش از کی صد شد و نه تنه چون صدای مارج آهنگ
 بیزون از بند پرده صبر بدرید و با آهنگ وصلت بر تریب ساز عشرت کشید و انجمنی که چون بویک
 هزاران ترانه در گرد و داشت خار داد و مشاطه نیاز را طلبید و تریفان انجمن آرا فرستاد و هر چه
 که از صوفیان سماع و وست و سرستان یاد به او ست و رآن بزم رنگین جمع آمدند و اول
 فقره کربین عراقی که از عراق تاهند آوازده حال و قالش بلند است و دوم نواسه اصفهانی که از اصفهان
 تا عراق ترانه رساند از بن مرغوب و دلپسند و سوم مولانا جلال الدین رومی که در روم و هند و عراق
 و اصفهان بحال سرستی موصوف است و چهارم حضرت شیخ سارنگ هندی که بمقامات باطن در
 چهار و خراسان معروف و جزاین باد که نشان معرفت شناس و خم آستانان حقیقت اساس هر که
 از ساعه معنی جرمه چشیده بود از جام وحدت می کشید و رآن انجمن که مصداق ثبات انفس
 با تقدار و ثبات الروح بالفتار بود درخت کشید و بجالی که دور از قال است بجویت مطلق پیوند
 خود بینی برید و جمعی که از زمزمه سرایان و رآن محفل دلگرمین حاضر شدند و اول میر احمد ناک که هند
 بعراق و عراق راهبند پیوند داده و دوم باربد که صیت ترانه جان پرورش در اصفهان و حجاز افتاد
 و سوم میر علی هندی که آتش رشک در جان زمزمه سرایان زند و چهارم نکیس که شعبه آواز از هند
 در عراق افکند و و جزاین ترخم سرایان هر که ترانه رساند از بن مرغوب عشاق بود و و نهمه سیر سیر
 به قبول صاحبان اشتاق و رآن محفل که منظر اسرار وحدت و مظهر انوار وحدانیت بود و حافظ
 و رآن محفل نشاط افرازد و هر طرف مریه ترانه سر از ساز عشرت بچنگ بر طرب و نغمه آفرید
 چنگ بر طرب و چون بزم نشاطه ترتیب یافت از نو نه سینه روشن و شادان طرفه چراغانی بهم رسانید
 و از آتش رافشان صوفیان حال مست آتش بازی گوناگون میپاگردانید و انگاه بآرایش خویش
 پرداخت و آسباب زیباش میساخت و از آبله بگره خویشان بعضی افسر که بر تارک نهاد و
 و چون دل صوفیان چنگ فرو برده حنا بند را ساز داد از شادی در خود گنجید که پیرانش نیست

و کمر خنجر و سیر کرد و لبست که میانش چنین زلف مرغول را لب و دود و صبر و طاقت را جوار
 و بر خراست و هوار بتیابی سوار شده با هزاران جوش الفت و بے پایان و لوله سمیت رزید و
 سر اسفند آورد و ذوق و خراسان و هند و اصفهان و حجاز و بوم همه را بکلوریت برید
 و به تار افشانی جواهر مقصود و امان آرزو مندان مالک مال مراد ساخت و و نقدی که از گنج سکه
 و راستین داشت ویزانه دلها آباد لرا اتمه نغمه چوسد دست شد از بوسه رخ دانت بعد ماه و
 سوی فی بد ساز نشاطش همه آید چو کلاه از دوت و قانون و منی و چنگ و در بوس و صلیت و لیل و نیت
 رفت با امید و فاسوی وی به مستحقه گفتم چون این مرده جان نواز شنید و از آمدن نغمه خیریت
 غلغله نشاطش سر بر شد و و نهال نشاطش بار آورد و ویرنگ بصلی خود که از چو آن تفسیر یا خیمه بود
 سهره رنگ شد و وید انسان که رسم عروسانست خود را با انواع زیبایش بیار است و خسار افزون
 تا دست و پایش نگارین ساخت و و نقشه را گفت تا به آرایش طوطی و چشم و دخت و تر کس و چشم
 شمشادش سر کشید و و لاله بر چهره زیبایش ناز و مالید و سوس لب لعلش می آلود و و دست
 سکه و دندانیش را گوهر آمو و لباس یافته تار افلاس عیسوی در بر کرد و و تیغ نگاه را بتین تر
 و و خنجر ناز و او را راجع ساز داد و و صف و تر گاه ترا تا راج و و از و و و عاشق
 بر ابوی خنجر و و کشید که محرابش دانند و و از تر یا افشان جبین پاشید که جانها بیایش افشاند
 حلقه زین از لاله ماه در گوشش کرد و و و لبش برین را بچاشنی تبسم شد فروش و تبسم گل به امان که لب
 بر لب محشوقه مراد است و و لاله بر خود نازان که حلقه در گوشش آن پر زاده یار و در دست کرد
 که و و و ریا را نماند و و یارین پیب با ساخت که و و دست خنجر دی بر افشاند و و تر کس را عریض و آموخت و و چهره
 بشادی بر فروخت و عشوه را دلداری تعلیم کرد و و کرشمه را بر سر عتاب آورد و عتاب را با شمشیر
 پیوند کشید و و خنجر را بنار و مساز کرد و انید و مالای مروارید از گهر باس عرق که جویشی محبت و کاک کرد
 و و کوه کدانه و بفرغ که هر خودی ابرو و لاله از خانه طرازی چهره رعنائش سر اید و و شادی بی نی
 خون خودش در ایلغ بسبیل از آرایش طره شگفتیش بر خود پیچید و و گل رعنا را بجد و کشتن و و
 دل خون گردید و شمشاد و بهایینه قامت قیامت زاینش از پاره اند و غلط لقمه طرفه شور قیامتش
 عروسان تپن را جلوه عروسانش دایخ بر دل سوخت و و حوران بهشت را غمره تر گاه اش و دن بیکان

دوست به کهنه کاغذی مجسمه لنگاشت که حاصلش از گل خندان ساخته و گل را با ری در کنار
 اند که آید و گلش انداخته و خازین دست بناز که با یوسی آن معشوقه مست سرفراز است
 فل ازین طرب خندان که بهشتی گلوی نازنینش متنازه انگشتی را ملک سلیمان که زیگیلین بود از یاد
 برداشت که باستانی انگشتانش صورت بدعا نقش گرفت و آینه خیال جلوه عارضش سر را با وقف
 کردید که این دولت بیدار بر کنارش از کجا رسید چون ماه که از مهر ضیا گیر و با نکاس رویش کرد
 گرفت و چون چنین که رنگ افروخته بهار شکفته باریک شد و آینه بگاز راسته بستره نان پوچ و پوچ کرده
 عمر در از لب و دندان نور افشانی به آن چو در این چو لعل زلفی به طوق غنچه بهر چاه و قن به بیکان
 هم چو با نور روشن و سرور او و ساز جلوه گری کرد و بر خود نثار ناز پری به تیغ حواری خود کشید باز به دست
 مردم بقتل کرد و در از به ماه بیدار و در خوشانی به مشک بریج در پریشانی به آفرین چون از آرائشی که
 به خود ناز و دوازی بایشی که به قریب ساز و به پرداخت مشاطه نازش و حمله چنان باشد و بدیدن جلوه
 بی جایش کمال جان شاری از بهر عین الکمال گوهر جان بیایش افشاند پس در آن نرم که از بهر
 ساز فراوان میا بود و از هر جنس اسباب طرب موجود و در ساعی که زهره ساز سعادت می خواست
 و نهتری بقران می پرداخت و کواکب در مقامات سعادت رسیده و زحل در میزان آرمیده آن
 دو عاشق جا نگد از دو معشوق بهمنده و ناز را پیوند وصال بخشیدند و و دامن
 آمال آن دو شا به تیاب مال مال گوهر مرا و گردانیدند و شا به نغمه بدیدن معشوقه نازید
 سنی از خویش رفت و معشوقه به بیدار بر سر پا دیده شده در تنی که در قلاب
 یک قدم پیش و آن بصب نشوین و خجالت نفس میوه که در گرد خود داشت
 برومائی پیش کرد و ز این کمال بیانی ترانه در تن در آورتن در آبل و در و ناگفته
 سنی بهمنه پیوست و از زبان طالب و مطلوب این ترانه بر بست سنی تو شدم
 دامن شدی سنی تن شدم تو جان شدی و تا کس نگوید بعد ازین سنی دیگرم تو دیگری
 ارا بساط گل آورد و بهمنه نشا طبع شکفت و غنفل کوسن طرب در گنبد گروین
 و قانون شاد به بهر هفت فرسخ بر صوت و صد اگر دید چرخ رنگ
 با بهنگ ساز کرد و بهمنه چون بلبل بهار سخن خوانی آغاز از بر باد و قانون

چرخ دولت
 بهمنه پیوست

خدا ای پسر بزرگ باو بلند شد و از زوت و طنبور آواز ده زبانی این پیوند الهی آری
گل خوش کسی را بسته از شاخ ده کیچون بسته خوانش گشته سوراخ چونی آکس آفس و نغمه آکس که آکا پور

خان الطبع

ریختگی محلی در شش و تن متخلص غلبه کن قصبه طبعان طبع مطبوع
توانا دور که آواز آید که در شش و تن متخلص غلبه کن قصبه طبعان طبع مطبوع
گذارم که چشم را بیدار و آواز گوشت آید که در شش و تن متخلص غلبه کن قصبه طبعان طبع مطبوع
جیات خضر سبز سبزی بدو قطره در شش و تن متخلص غلبه کن قصبه طبعان طبع مطبوع
دول از یادش جنت شمر خواست که با آواز آید که در شش و تن متخلص غلبه کن قصبه طبعان طبع مطبوع
در بحر رسالت آفرید و گلی در لب و سان نبوت دانا بد سجان الله چه گوهر است که در زمان چه
نیامده و بارک الله چه کلیت که در دهر شکفته و الله صلی علی محمد و آل محمد و اله بعد
کتاب خیر قلم جواب خیر قلم ظهوری تصنیف ناشر به شال شاعر شیرین مقال بادشاه ولایت
طرازی مالک ملک انشا پر داری مقبول بارگاه لم نری شیوا زبان شکفته میان غنای
ساکن قصبه صفی پور که هر حرف بلوغ است از بلاغت حسانی و هر لفظ فصیح است از فصاحت
سفرش زلف ماهر و بیان نقطه مردم آمیزش بیان باز اگر آن را به خیر مویان شبیه کنیم شاید و اگر
انفال استعاره سازم باید غرض که تعریفش باوه سرانی است و توصیفش از اثرها
ماه خمره است که به تعبیر انکلام و تفتیح تمام مطبوع ببل گلستان حشر گل بوستان رفت که
نخاوت است که با آن بیست و سه روز و یک و دو در جناب بشتی نو گلشنور صاحب
مالک مطبوع لکن و ده و نه رکعت الطبع بدست گرفت خریداران را باید که بدل و
یرند و تعویذ باز و و جمال بود و انهد زیر که کتاب است قابل خواندن و رساله است لکن



ولا یتعلموا
شیئاً من دین ولا حد

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

- 1 The book must be returned on the date stamped above
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

